

ای سر نوشت...  
یا عشق یا هیچ!

سوار موتور بشه. اما اینا مهم نیست. تو باید بفهمی که سپیده از همین امشب مثل یه دختریه که نامزد داره. حالا دیگه به ساسان تعلق داره. می فهمی چی میگم؟" و در چشمم خیره شد و گفت: "زن شوهر دار محسوب میشه. فهمیدی؟" گفتم فهمیدم و دیگر حرفی نزدیم. در خانه بغ کردم و به اتاقم رفتم. از لجم هر یادداشتی که برای او نوشته بودم، پاره کردم. هر جا توی دفترم خطی از او بود که چیزی را توضیح داده بود، پاره کردم. تمام گنجینه‌هایم را پاره پاره کردم و نوشتم به گریه کردن. کسی سراغم نیامد. شاید فکر می کردند اگر تنها باشم و اشک بریزم سبک می شوم.

فرذاظر با تیبی بالا و سردردی خیلی سنگین بیدار شدم. حس می کردم چیزی مثل پرتقال در حلقم گیر کرده. دکتر خانوادگی را آوردند. پدر و مادرم مدتی

روزهای ماندگار بازگشت پیران

بقیه از صفحه ۱۷

مبهوت اطراف را جستجو کردم که با پیکر یک شهید دیگر روبرو شدم. در حالیکه از شوق فریاد می زدم شروع به کنار زدن خاکها کردم. هر چه خاکها را کنار می زدم با پیکر شهدایی که در کنار یکدیگر در یک گور دسته جمعی قرار داشتند مواجه می شدم. با احتیاط و دقت هر کدام از استخوانهای پیکری را داخل کیسه پلاستیکی قرار دادم و آنها را به داخل خاک ایران منتقل کردم.

در آخرین روزی که مشغول تفحص و جستجوی پیکر شهدا بودیم، بعد از آنکه پیکر عزیزانمان را داخل خودرو و انتقال دادیم و آماده حرکت می شدم، خودرویی که دوستان داخل آن بودند، روشن نشد. کوشش و تلاش برای روشن شدن خودرو هم

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

رابعه‌ای که تاریخ انقضای ندارد

بودم. در آن دوران کاری از دستم بر نمی آمد. روزها، گوشه‌ای می نشستم و به نقطه‌ای نامعلوم زل می زدم و نمی فهمیدم چند ساعت در آن حالت می ماندم. در یکی از آن خلسه‌های نومیدی چیزی در من جرقه زد. چیزی شبیه معجزه. صدایی در قلبم نجوا کرد: با خدا درد دل کن. حرفهایت را نخور!

با خدا درد دل کنم؟ چطور؟ بی اختیار دستم سمت نوشتن رفت. هر چه در دلم تلنبار شده بود، روی کاغذ آوردم. گویی روح مادرم کمک می کرد راحت و روان بنویسم و خالی شوم. و دیدم دارم از این می نویسم که خدا یا چه کار خوبی کردی که به من قدرت مادر شدن و باروری دادی! تازه به حرف

با او خصوصی حرف زدند. بعد دکترا تنها آمد و مرا معاینه کرد و سرم زد. از دکترا پرسیدم ممکنه انسان از غصه بمیره؟ گفت: "تا غصه‌ش سر چی باشه و تا آدمش کی باشه ولی به نظر نمیاد که این غصه‌ای که داری، بتونه آدمی مثل تو رو بکشه." و آهسته گفت: "بدرت همه چی رو برام تعریف کرده. دوا ی دردت فقط وصاله. هجران هیچ دارویی نداره اما اگه یه نازنین دیگه از راه برسه و ورگهای قلبت رو به هیجان بیاره، دردت درمون میشه. عشق مخصوصاً برای پسرها ممکنه بارها تکرار بشه. پس به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار!" عصبی شدم و گفتم: "دوست ندارم آدم بی عاطفه‌ای مثل شما دکترا باشه!"

رفت و آنقدر بی ادب بود که در را پشت سرش نیست. حس کردم خیلی تنها هستم و کسی در کم نمی کند. دستهایم را روی صورتم گرفتم به گریه کردن. بعد از هفت هشت تا هق هق، صدایی لطیف شنیدم: "مامانت گفت برات سوپ بیارم!" دستم را برداشتم. فرشته بود. گفتم دستمال لطفاً. دستمال

بی نتیجه بود که سرانجام تصمیم گرفتم خودرو را با تویوتا وانت حامل پیکر شهدا بکسل کنیم. منطقه کوهستانی بود و خودرو توان کشیدن تویوتا و دوستان را نداشت، بنابراین با پای پیاده به دنبال خودروها شروع به حرکت کردم. خسته و نفس زنان به پاسگاه مرزی رسیدیم که فرماندهی آن را افسر جوانی بر عهده داشت. گویی او با تعمیر خودرو آشنایی داشت و در حالیکه می کوشید در موتور را باز کند از راننده خواست تا استارت بزند. و عجیب اینکه با اولین استارت بدون آنکه افسر جوان کاری انجام دهد، خودرو روشن شد. اوزمانی که دریافت پیکر شهدای جنگ را به همراه داریم، اشک در چشمانش حلقه زد و در حالیکه ما را به داخل پاسگاه هدایت می کرد از برکت وجود پیکر شهدا سخن گفت. نیروهای ارتش سه‌مزد دور منافق را دستگیر کرده بودند. آنها در بالای ارتفاعی که بر روی جاده تسلط داشت با آرپی جی

مادرم رسیده بودم که می گفت مادری و فرزندگی رابطه پیچیده و زیبایی است. رابطه‌ای که در خون مادر و فرزند و در قلب آن دو جریان دارد و البته درد هم در آن آمیخته است اما تردیدی نیست که برای بیشتر ما، مادر شدن و مادری کردن تجربه منحصر به فردی است و رنگ خاصی دارد که هرگز تیره و محو نمی شود. سن و سال بچه هم مطرح نیست برای همین است که مادرها همیشه نگران هستند حتی وقتی فرزندشان بزرگ شده و ازدواج کرده و خودش خانه و زندگی و فرزندان دارد. رابطه مادر و فرزندگی تاریخ انقضای ندارد و هیچ وقت تمام نمی شود.

پسر سومم رازمانی باردار شدم که واقعاً مادر بودم. شاید پسرهای بزرگم وقتی کوچک بودند مادری من را ندیدند اما برای پسر سومم مادر کاملی بودم. از پسرهایم برای همه چیز عذر خواهی کرده‌ام و امیدوارم مادرشان را ببخشند. وقتی پسرهایم از

داد. اشکم را پاک کردم و گفتم: سوپ نمی خوام. گفت: "ولی خیلی خوشمزه‌س. اولش خوشمزه نبود. مثل سوپ مریض بدون چاشنی بود. یواشکی بهش نمک و فلفل و آبلیمو زدم. خاله جون نفهمه خوشمزه‌ش کردم!" یک قاشق به طرف دهانم آورد. در حالیکه می خوردم، نگاهش کردم و در حالی که قورت می دادم، دیدم چه خوشگل و مهربان است. روی تخت جایجا شدم و ظرف سوپ را گرفتم و گفتم به مامان نمیگم. خودت نمی خوری؟ خندید: "واسه خودمم قاشق آوردم. چند دشت همیشه با هم تو یه ظرف بخوریم؟"

لطفاً مرا سرزنش نکنید! شاید مادرم در آن سوپ جادو ریخته بود. شاید هم جادوی دو قاشق و یک سوپ بود که نگاه قلب مرا از سپیده به فرشته کشید و ترم چهارم سر سفره عقد نشستیم. خودم هم باورم نمی شد که سر نوشتم به اینجا کشیده شود ولی زندگی سببی است که وقتی که آن راهو می اندازیم، صد چرخ می خورد تا پایین بیاید.

و تیربار در کمین خودروهای ایرانی بودند تا آنها را هدف قرار دهند. نیروهای ارتش در حالیکه با دوربین به بررسی منطقه پرداخته بودند از وجود آنها آگاه شده، برای دستگیری مزدوران اقدام می کنند. افسر جوان با شور و حال وصف ناشده‌ای در حالیکه اشک می ریخت گفت: "لطف خدا برکت وجود پیکر شهدا بود که خودرو از کار افتاد، شاید در بازگشت و قبل از دستگیری مزدوران، هدف حملات منافقین کوردل قرار می گرفتید."

سرانجام پس از سی و پنج روز جستجو در منطقه عملیاتی "الفجر شش" بود که توانستیم پیکر پاک چندین شهید مظلوم را به معراج شهدا انتقال دهیم. بازگشت دوباره پرستوهای عاشق بود که می توانست مرهمی باشد بر دل‌های زخم خورده و چشمان منتظر پدران و مادرانی که سالها در انتظار رسیدن فرزندانشان چشم به در دوخته بودند و...

نوزادی در آمدند و نوپا و کودک و نوجوان شدند، صدای خنده‌هایشان تمام خانه را پر کرد و واژه‌های شیرینی به زبان آوردند، تمام وجودم گرم شد. پسر هادر حیاط می دویدند، شعر می خواندند، نقاشی می کشیدند و... دیگر از ترسهای من هم خبری نبود. دنیای من رنگ و بوی تازه‌ای گرفته بود. وقتی از سنت‌های دست و پاگیر و حرف‌های بیهوده رها شدم، آنچه باقی ماند، رابطه واقعی مادر و فرزندگی بود. دیگر مادر نبودم چون زن هستم و وظیفه یک زن است که برای بچه‌هایش مادری کند. عشق ورزیدن و عشق کسی بودن یکی از بزرگترین و عمیقترین نیازهای هر انسانی است و شاید به جرات بگویم، تنها در رابطه مادر و فرزندگی است که چنین عشق الهی و افسانه‌ای و عجیبی با تمام ابعاد و کمالات وجود دارد. شاید هیچ رابطه دیگری اینطور ابدی و همیشگی نباشد. هیچ چیز شبیه مادری نیست.